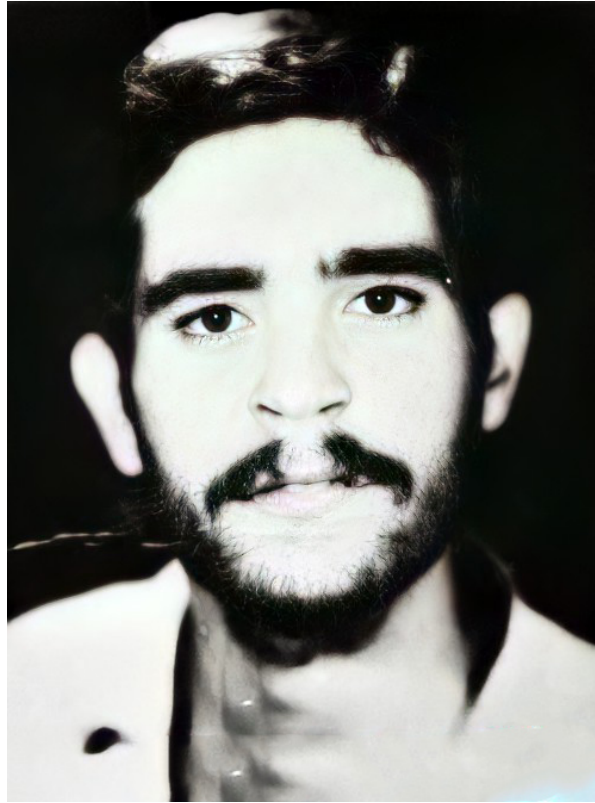


## شهید عبدالرضا آتشی



ازتبار علی  
سازمان جامع سرداران و هزار شهید استان بوشهر

نام پدر	محمد
تاریخ تولد	۱۳۴۲/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۴/۳۰
محل شهادت	کوشک
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	بیکار
تحصیلات	دیپلم
مدفن	مفقودالاثَر

## زندگینامه

عبدالرضا در آغازین روز از بهار سال ۱۳۴۲ در دامان پاک مادر، جای گرفت و در شهر بوشهر بزرگ شد. از کودکی با مسجد و فرهنگ اسلامی آشنا و در سنین نوجوانی دل بسته ی مکتب توحید گشت؛ تا آن جا که به فرمان امام (ره) فریاد مرگ بر شاه سر داد.

عبدالرضا به ورزش فوتبال علاقه داشت و در تیم گسار بازی می کرد. هنوز کوچک بود که تصمیم گرفت در میدان رزم حاضر شود. مادر مخالف بود. لذا صبر کرد تا به سن قانونی برسد و این بار با اجازه ی مادر و پدر قدم به میدان عشق نهاد.

آتشی تحصیلاتش را تا اخذ مدرک دیپلم ادامه داد. سپس از طریق بسیج کازرون به جبهه اعزام شد. او مردانه جنگید و سرانجام در تاریخ ۳۰ تیر ۱۳۶۱ در سن ۱۹ سالگی از میدان جهاد پلّی به آسمان بی کران رحمت الهی زد و به سدره المنتهای عشق رسید.

پیکر پاکش سال ها در جبهه های جنوب ماند تا این که ۱۸ سال بعد یک جفت کفش، یک دفترچه و مقداری پول سکه ای را به همراه پیکرش به خانواده تحویل دادند؛ اما افسوسی که مادر داغدارش دیگر نبود که به پیشواز پیکر خسته فرزند برود.

## وصیت نامه

سفارش شهید

آن زمان که جسم بی جان مرا در صحراها و دریاها و کوه‌ها و دشت‌های پهناور کشور عزیزمان پیدا می‌کنید بدانید که آرزویم این بود که جسمم را با گلاب کاشان بشوید و مرا در میان پرچم جمهوری اسلامی ایران پیچیده و به خاک بسپارید.

ای ملت ایران، وحدت خود را حفظ کنید و در راه ساختن ایران اسلامی، سربلند و متکی به خود گام بردارید و هدفی جز تلاش برای پیشرفت و روشی جز زدودن آثار استعمار و استثمار نداشته باشید.

از برادران گروه مقاومت شهید مجاهدی می‌خواهم که همیشه همبستگی خود را حفظ کنند و از همدیگر جدا نشوند و امام را نیز تنها نگذارند.

والسلام.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه‌دار

زیارت کربلا نصیبمان بگردان.

## خاطرات

راوی: اسماعیل آتشی (برادر شهید)

برادرم پنج سال از خودم کوچک‌تر بود. او از نظر اخلاقی، با همه‌ی اقوام می‌جوشید و از همان دوران نوجوانی به مسجد می‌رفت و در فعالیت‌های مذهبی شرکت می‌کرد. او می‌خواست به جبهه برود اما هنوز به سن قانونی نرسیده بود؛ به همین دلیل هم وقتی به مادرم گفت که می‌خواهم به جبهه بروم، مادرم به او اجازه نداد و گفت که تو هنوز به سن قانونی نرسیده‌ای.

پنج یا شش ماه طول کشید تا او به سن قانونی رسید و آن وقت با اصرار فراوان از مادرم اجازه گرفت که به جبهه برود. مادرم به او اجازه داد و پدرم هم که از قبل راضی بود و مشکلی با این موضوع نداشت. وقتی مادرم به او اجازه‌ی رفتن داد، او خیلی خوشحال شد و گفت: «این بزرگ‌ترین هدیه‌ای است که مادرم به من داده است.»

رضا قبل از من به جبهه رفت و باعث شد که من نیز به فکر رفتن به جبهه بیفتم. او در خانواده اخلاقی نمونه بود و مرتب به خانگی اقوام سر می‌زد و با آنها رفت و آمد داشت. وقتی به او می‌گفتم که چرا این قدر به خانگی فامیل می‌روی به من می‌گفت که اسلام دستور داده که صله‌ی رحم بکنید. او اهل نماز و روزه بود. در آن زمان خیلی از جوان‌ها منحرف می‌شدند ولی خدا خواست که او به این راه‌ها کشیده نشود. خیلی از جوان‌ها نیز به گروهک‌ها می‌پیوستند ولی برادرم به خاطر نان حلالی که خورده بود و به خاطر تربیت مادرم، به این راه‌ها کشیده نشد و ما از این بابت خدا را شکر می‌کردیم.

زمانی که انقلاب به پیروزی رسید، سرباز بودم و زیاد اطلاعی از فعالیت‌های برادرم نداشتم ولی می‌دانستم که او در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کند.

وقتی او به جبهه رفت، متاهل بودم و زمان ازدواجم او پانزده یا شانزده سال بیشتر نداشت و یک عکس هم از او یادگاری دارم.

برادرم هجده سال مفقود بود و اثری از او به دست ما نرسید. بعضی وقت‌ها به خاطر دل‌داری مادرم بعضی اقوام می‌گفتند که عبدالرضا در رادیو عراق صحبت کرده و اسیر است ولی ما می‌دانستیم که این حرف‌ها را به خاطر دل‌داری مادرم می‌زنند. مادرم خیلی ناراحت بود و دوست داشت خبری از او داشته باشد و همیشه می‌گفت: «چرا من از بچه‌ام خبری ندارم.»

در مدتی که برادرم مفقود بود، مادرم رحمت خدا رفت و بعد از هجده سال اعلام کردند که تعدادی جسد شهید آورده‌اند. و وقتی ما رفتیم تا از عبدالرضا هم آثاری آورده بودند. یک جفت کفش، یک دفترچه و مقداری پول سکه‌ای از برادرم آورده بودند که کنار جسدش در یک کانال بوده و این اشیاء را به ما تحویل دادند.

پدرم در شرکت صنایع دریایی کار می‌کرد و مادرم نیز خانه دار بود. مادرم خیلی اهل مسایل مذهبی بود و به خاطر تربیت مادرم بود که ما هم به این مسایل اهمیت می‌دادیم. عبدالرضا علاقه‌ی زیادی به ورزش فوتبال داشت و همه‌ی اوقاتش را صرف این ورزش می‌کرد و در تیم «گسار» بازی می‌کرد و در سمت دفاع چپ و راست بود. من در تیم کارگر بازی می‌کردم و در حد بزرگسالان بودم و هیچ وقت نشد که با هم مسابقه بدهیم؛ چون از نظر سنی فرق می‌کردیم. او خیلی غیرتی و تعصبی بازی می‌کرد و حتی هم‌تیمی‌هایش هنوز از بازی او تعریف می‌کنند؛ مانند: آقای جمالی و دهداری. بعضی وقت‌ها بچه‌های محل دور هم جمع می‌شدند و به روستایی رفتند و فوتبال بازی می‌کردند و بچه‌های محل هم از بازی او خیلی تعریف می‌کردند.

او همیشه نمازش را سر وقت می خواند. البته قبل از جنگ زیاد از نظر مذهبی آگاهی و اطلاعات چندانی نداشت ولی بعد از جنگ خیلی از نظر دین و مذهب مسایل را رعایت می کرد .

او با وجودی که سنش از ما پایین تر بود با اخلاق و رفتار خود به ما امر به معروف می کرد و نشان می داد که ما نیز باید مانند او رفتار کنیم. در حال حاضر خواهرم از نظر اخلاقی بیشتر شبیه اوست و به وصیتی که برادرم کرده عمل می کند. چون در وصیتش به ما تاکید کرده بود که به پدر و مادرمان احترام بگذاریم و درسمان را ادامه بدهیم و نگذاریم پدر و مادرمان ناراحتی ببینند. وی در وصیتش به خواهرم تاکید کرده بود که حجابش را همیشه حفظ کند.

وقتی او به جبهه اعزام شد، هنوز بسیج مرکزی بوشهر تشکیل نشده بود و آنها به کازرون رفتند و پس از آموزش به جبهه اعزام شدند.

وقتی دوره ی آموزشی آن ها در کازرون به پایان رسید، فرمانده به آن ها گفته بود که ۲۴ ساعت به خانه بروید و دوباره به کازرون برگردید. وقتی عبدالرضا به خانه آمد؛ ما متوجه شدیم که او کسالت دارد و غذا نمی خورد و وصیت نامه اش هم نوشته بود که دوست دارم شهید شوم تا به این ملت خدمتی کرده باشم.

بعد از هجده سال همه ی خانواده هنوز هم انتظار آمدنش را داشتیم و وقتی خبر آوردند که آثاری از او آورده اند، آن وقت باور کردیم که عبدالرضا شهید شده است. من بعضی وقت ها با مادرم شوخی می کردم و می گفتم

: «مادر بچه ات شهید شده و عبدالرضا دیگر مال تو نیست.» مادرم خیلی انتظار کشید و انتظار هم خیلی سخت است مخصوصاً برای یک مادر. او همیشه در حیاط می نشست و همیشه منتظر بود که در حیاط باز شود و عبدالرضا بیاید. گاهی وقت ها از گوشه و کنار می شنیدم که عبدالرضا به احتمال زیاد شهید شده ولی چیزی به مادرم نمی گفتم.

تا به حال چند بار خواب او را دیده ام که لباس سبزی پوشیده و دور از من ایستاده و اشاره ای می کند و می رود. چند بار هم به خودم گفته ام که اگر امشب یا فردا شب به خوابم بیاید، فکر کنم به من سفارش دین اسلام را بکند و من نیز به او می گویم که تو مایه ی افتخار ما هستی. والسلام.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران